

کردار منی...

سیدعلی حسینی ایمنی

ای فرستاده خدا! همراه همه گواهان و به جای همه انکارکنندگان، گواهی می‌دهم که پیام‌های پروردگارت را به همه رساندی و خیرخواه امت خویش بودی. [گواهی می‌دهم که] در راه خداوند کوشیدی و فرمان پروردگارت را به گوش همه رساندی و در این مسیر، همه آزارها و شکنجه‌ها را تاب آوردی.

گواهی می‌دهم که با سلاح حکمت و موعظه نیکو و زیبا، همه را به مسیر الهی فراخواندی. گواهی می‌دهم، هر حقی را که بر عهده تو بود، ادایش کردی.

گواهی می‌دهم که با همه ایمان‌آوردندگان، مهربان و دلسوز بودی و بر انکارکنندگان و کافران، سخت می‌گرفتی.

گواهی می‌دهم که بی‌آلایش و با اخلاص، بندگی خدا را کردی تا آن جا که به باور و یقین رسیدی.

• نگاهی به زیارت حضرت رسول از بعد، مفاتیح‌الجنان.

اوین

همه این روزها را به او فکر می‌کردم، همه این هفته‌ها را. به او که نمی‌دانم کی و کجا گمش کردم. او که رد پایی از خودم و خدایم داشت. «استاد» خطابش می‌کردم انگار. یک‌هو چه شد؟ از کجا آمد؟ نمی‌دانم. تنها می‌دانم روزی از روزهای خداوند بود و من تنها از همیشه، تنها در جمع انبوه دوستانی که نمی‌خواستند تنهاییم ببینند، و نمی‌دیدند! نه من را و نه این تنهایی زجرآوری را که لحظه‌هایم را همه برای خودش کرده بود، تنها بودم، تنها و غریب. بی‌کس‌تر از آدم وقتی پا به زمین گذاشت. زمین! زمین! چه غربتی در این خاک بود و همه این سال‌ها نمی‌دانستم. کاش پدر هرگز لب به آن سیب نمی‌زد، کاش داغ این ننگ بر پیشانی‌مان نمی‌خورد. کاش... کاش...

خوب یادم هست، دلم از دنیا و آدم‌هایش گرفته بود. خسته بودم از خودم، از آشنایان ناآشنایم، از کیف و کتاب و دفتری که اسباب بازی‌های بزرگ سالی‌ام شده بود. اسباب بازی‌های قشنگی که نمی‌گذاشتت حوصله‌ام از خودم سر برود، از خود تنهاییم، خود بی‌کس، خود ویرانم.

صبح و شب سرم توی‌شان بود و می‌ترسیدم لحظه‌ای حتی بلندش کنم. نمی‌خواستم خودم را توی آینه رویه‌رو ببینم. نمی‌خواستم ببینم چطور برف آمده و دنیایم را سفید و سرد کرده و من مثل کبک، درست مثل کبک، سرم را کرده‌ام تویش. می‌خواستم فکر کنم که هستم، که این تن نه مرده‌ای متحرک، که زندای زنده‌تر از همه آدم‌های دنیاست. می‌تواند فکر کند، می‌تواند عمل کند، می‌تواند بخندد، گریه کند، فریاد بزند، فریاد، فریاد، فریاد...

به استاد گفتم: «چرا خدا خودکشی را حرام کرد؟ چرا اجازه نداد وقتی دیگر نای ماندن نداری، بروی و خودت را خلاص کنی؟» گفتم: «این تن برای تو نیست که بخواهی برایش تصمیم بگیری» گفتم: «تو تنها یک امانت‌داری، و این امانت را همان‌وقت که آن‌جا پیش او بودی و پیمانش را بذیرقتی به تو داد.»

گفتم: «پیمان! کدام پیمان، من نفس کشیدن خودم را هم بلد نیستم.»

گفتم: «برای همین از نفس خودش در تو دمید. خواست مثل خودش باشی، هم نفس خودش.»

سکوت کردم. نمی‌توانستم چیزی بگویم. سحر شده بودم انگار. بارها و بارها همه این‌ها را شنیده بودم و خوانده بودم؛ اما کلام او چیزی دیگری بود انگار. طنین حرف‌هایش عجیب به دل می‌نشست. چه بود در آن کلام؟

نمی‌دانم. نمی‌دانم...

روزها و روزها مرا به خود مشغول کرد: «از نفس خودش در تو دمید»، «خواست مثل خودش باشی»، «هم نفس خودش»، «هم نفس، هم نفس...»



حمیده رضایی (پاران)

صغیر علی

حسین علی

در قصه زخم و شهادت

در قصه دعوت زهیر

... علی اصغر که هنوز شش ماه مدت افزون نداشت، تشنه و گرسنه می‌نالید؛ چه مادرش از شدت عطش، شیر نداشت. امام علیه السلام فرمود: فرزند من علی را به من بسپارید تا با او وداع گویم و قماط (قداحه) آن طفل را بگیرم و او را ببوسید و آن طفل را بیاورد و در برابر صف اعدا برافراشت. گویا همی گفت:

ای بار خدا! در گنجینه من جز این گوهر نمانده او را نیز همی خواهم در راه تو فدا کنم. آن‌گاه با کوفیان خطاب کرد که: ای شیعیان (یاران) آل ابی‌سفیان! اگر مرا گناهکار دانسته‌اید، بدین کودک، گناهی نتوانید بست. او را آب دهید که از شدت عطش، شیر در بطن مادرش بخوشیده (خشکیده)... هیچ‌کس او را پاسخ نگفت.

حمله بن‌کاهل اسدی، تیری به‌سوی او گشاد داد و آن تیر بر حلقوم علی‌اصغر آمد و درگذشت و خون روان گشت. امام علیه السلام کف به زیر آن خون می‌داشت و چون سرشار می‌شد، به سوی آسمان برمی‌افشاند.

حضرت باقر علیه‌السلام می‌فرماید: از آن خون، قطره‌ای به سوی زمین بازنیامد، حسین علیه‌السلام فرمود: آسان است بر من چند که هدف سهام (تیرهای) این دواهی باشم؛ چه خداوند این جمله را نگران (شاهد) است.

نسخ التواریخ، ج ۶، ص ۲۸۲، میرزا محمد تقی لسان‌الملک (سپهر) (عصر ناصری)

... خمید بن‌مسلم می‌گوید:

در سپاه ابن‌سعد بودم دیدم که این نوجوان (قاسم بن‌الحسن) همی آمد و او را روی مانند پدر همی تابید؛ پیراهنی پوشیده و نعلینی عربی اندر پای کرده، هیچ فراموش نکنم که بند نعلین چپ وی گسیخته بود. عمر بن‌سعد بن‌نفیل از ردی اسب بتاخت و شمشیری بینداخت، چنان‌که سر مبارکش بشکافت. قاسم را طاق‌نماند و از اسب با روی بر زمین افتاده فریاد یاعماه برداشت...

امام را دیدم چون شاهباز که از فراز، آهنگ نشیب کند و یا شیر خشمناک که بر کلاب و ذئاب (سگ‌ها و گرگ‌ها) حمله‌آورد، بیامد و صفوف لشکر از هم بدرید، عمرو را شمشیری فرود آورد. ملعون دست سپر کرد تیغ، دست او از مرفق جدا ساخت، بانک استغاثه برآورد، سواران کوفه از هرطرف بیامدند. او را خلاصی دهند، جنگ مغلوبه شد و جثه خبیث او در زیر سم ستوران خورد گشت...

چون گردوغبار معرکه بنشست، امام را دیدم که بر سر قاسم بر پای ایستاده همی‌گوید: آن گروه را که بکشتند از رحمت خدا دوری باد! بر من بسی دشوار است که به نصرت خویشم بخوانی و اعانت (یاری) تو نتوانم اجابت کنم. قعقاع زخار و صمصام بن‌تار، فرهاد میرزا (عصر ناصری)، ص ۴۳۸.

... تنی چند که ملازم خدمت زهیر بن‌القین بودند، حکایت کردند که از مکه با امام حسین بن‌علی بیرون شدیم و بر ما بسی گران بود که با او به یک جای فرود آییم؛ چه عاقبت کار او نیک می‌دانستیم؛ ولی چون به جایی رخت‌بهدادی (اقامت می‌گزید) ما را از فرود آمدن چاره نبود. ناچار به جای دیگر فرود می‌آمدیم، مگر روزی ملازمی از آن او بیامد و به زهیر سلام داد و گفت:

ابوعبدالله را با تو حاجتی است؛ او را اجابت نمای (جواب بده)

زهیر به خدمت امام شد (رفت) و نه بس زمانی برآمد (طولی نکشید) که گشاده‌روی و خندان بازگشت و خرگاه (خیمه‌گاه) خویش بپفکند و زن را با بنی‌اعمام (عموزادگان) خود به قبیله بفرستاد و به جانب حسین تحویل کرد و یاران را گفت: هر کس دوست دارد با من در نصرت پسر رسول‌خدا می‌همراهی کند [با من همراه شود] و گر نه داند که این، آخر عهد من است و مرا باز پس نخواهد دید، و من در یکی از غزوات (جنگ‌ها) به عهد رسول، بسی مسرور بودم که فتحی بزرگ برآمده بود و غنیمتی وافر (فراوان) دست داده، ابوعبدالله، سلمان فارسی می‌گفت: بدین فتح و فیروزی خشنود شدید و چون سید جوانان بهشت را دریابید و در رکاب او خون خویش بریزید، بسی شادمان‌تر و فرحناک‌تر باشد.

فیض‌الذموع، محمدابراهیم نواب‌تهرانی مقلب به «بدایع نگار» (۱۲۹۹-۱۳۲۱ هـ.ق.)

در قصه زخم و شهادت

حسین علی